



حسرت دیدار یار

فیریکس فروتن

"به نام پروردگار عشق"

عشق
حسرت
دل‌تنگی
در دلم برپاست
کاش یک بار دیگر دیدارش کنم
کاش یک بار دیگر دستانش را قفل دستانم کنم
کاش یک بار دیگر نام مرا با آن آوازه زیبایش داد زند
قدر یار بی وفایم را ندانستم
حالا حسرت دیدارش در دلم باقی ماند .

اگر انتقاد یا پیشنهادی دارید یا رمان بیشتری می‌خواهید به صفحه تلگرامم پیام بگذارید

Firx07493 @ 📩

موضوع داستان :

داستان بر اساس واقعیت است.

داستان غمگین و دردناکی ، که از زبان آقای جاوید بیان شده است .

...

جاوید : پسر آرام و گوشه گیری که همه غم و رنج اش را در خودش دفن میکند ، با دختری که تا حالا ندیده بود ازدواج میکند ، بعد از این که ازدواج کرد...

...

امیدوارم داستان را تا پایان بخوانید و نظرات خود را بیان کنید .

شروع داستان

زندگی ادامه دارد

چه ناراحت باشیم چه خوشحال باشیم میگذرد

خاطره میماند

چه خوب است که هیچ وقت از خود خاطره بد نداشته باشیم

ولی انسانیم و این نا ممکن است

شب است و مثل شب های دیگر ، من و مهتاب باز باهم
تنه ایم

فقط او از آرزوهایم خبر دارد

او میداند که چقدر رنج و غم دارم ولی در خودم دفن میکنم

باد سردی ورزید

احساس سردی و لرزش در من حاکم شد

این باد سرد باعث شد که از فکر هایم بیرون شوم ، از ماه
دل بکنم و بروم خانه

در طول راه دوباره به فکر افتادم

تا دم ورود به خانه با خود فکر میکردم و در کلنجار بودم

با کلید ، دروازه خانه را باز کرده و شتاب زده خود را به
اتاقم رساندم

دوست نداشتم با آمدنم به کسی مزاحمت کنم
پس آرام و بی صدا به خواب رفتم

...

صبح با طلوع آفتاب بیدار شدم
در خانه شلوغی و سر صدا زیاد بود
هرکدام در یک جای مصروف بودند من که از دنیا بی خبر
بودم و علت این شلوغی و سر صدا را نمی دانستم طرف
آشپز خانه روان شدم
در حال نوشیدن گیلان آبی بودم که خواهرم نجبیه به سویم
آمد

نجبیه : لالا تو چرا اینجا ایستاد هستی بیا که لباس هایت را
بدهم که به زودترین فرصت با پدر و کاکا ها میروی
من : کجا؟؟

نجبیه : یعنی تو خبر نداری !
من : نه مگه چی شده است

نجبیه : هیچ وقت تو از چیزی با خبر نبودی نمیدانم فکرت
کجاست ، به چی همیشه فکر میکنی؟؟

نجبیه با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد و من ماندم با
یک عالم سوال

با خود گفتم باید دوباره پیش نجبیه بروم و ببینم چه خبر
است

تک تک از اتاق ها را جستجو کردم ولی خبری از نجبیه
نبود

با صدای مادرم از جستجو کردن دست برداشتم

مادرم : پسرم جاوید کجایی؟

من : اینجام مادرم حالا میایم

رفتم پیش مادرم که یک دست لباس یخن دوخته افغانی به
رنگ سفید به دستم داد و گفت باید این را حالا بپوشم و
خود را آراسته کنم

دیگر چیزی نپرسیدم و لباس را با خود به اتاقم بردم

لباس را به تنم کردم و موهای خود را درست کردم

لباس خیلی بر تنم می آمد و زیبا شده بودم

صدای نجبیه دوباره بلند شد که میگفت

نجبیه : جاوید جاوید کجاستی جاوید

در اتاق را باز کردم و خود را پیش نجبیه رساندم

من : بله نجبیه کار داشتی

نجبیه : خدا برادر قندم چطور مقبول شده حالی بیا که به
تو اسپند دود کنم

من : نجبیه اسپند در کار نیست ای را بگو که با مه چی
کار داشتی

نجبیه : صبر کن اسپند دود کنم باز مگم

نجبیه اسپند دود میکرد و من دوباره با یک عالم سوال
ماندم که امروز چه خبر است

به همین فکر بودم که پدرجانم مرا صدا زدند نه والا امروز
خو یک خبر های است

سمت پدرجانم رفتم که با کاکا هایم پیش موتر ایستاد بودند
من : پدرجان کار داشتین

پدرجان : ها بچیم اگر خلاص شدی بیا که بریم

من که از همه چیز بی خبر بودم گفتم

من : ها پدرجان خلاصم بریم

در موتر نشستم و همه حرکت کردیم

پنج دقیقه ای در راه بودیم که رسیدیم

تا حالی به ای خانه نیامده بودم ، آشنا بریم نبود

نفس عمیقی گرفته و از ماشین پیاده شدم

در خانه را تک تک زدیم که یک مرد نه چندان جوانی اما
خیلی پیر نبود در را باز کرد و با خوشرویی ما را داخل
خانه دعوت کرد

همه ما وارد شدیم و داخل اتاقی بود نشستیم
و از ما پذیرایی کردند در حال قصه کردن بودیم که با گپ
پدرم عالم غم بر سرم ریخت
انگار در آتش مرا انداخته بودند

پدرم : خوب بریم سر اصل مطلب ، همانطور که چند روز
پیش هم آمده بودیم و درباره وصلت جاوید پسر و دختر
شما صحبت کردیم امروز هم بخاطر همین مساله آمدیم ،
اگر شما به این وصلت راضی هستید چرا صبر کنیم زودتر
این وصلت را انجام میدهیم

منی که از دنیا بی خبر بودم و حال خبر شدم که چه اتفاقی
افتاده است

من دارم نامزد میشوم و خودم خبر نیستم
نمیدانم با کی نامزد میشوم ، چه کسی است
بی خبر از حال خودم

با خود گفتم این مجلس را ترک کنم ولی آبروی و عزت
پدرم در میان بود

مثل همیشه خاموش و ساکت نشستم و غم و رنجم را داخل
خود دفن کردم

همان مرد که فکر کنم پدر نامزد آینده ام است گفت

_بله من با تحقیق و پرسشی که از مردم در مورد تان

داشتم فهمیدم که خیلی مردم خوبی هستید و دخترم و

همچنین من به این وصلت راضی هستیم امروز در همین

مجلس ما برایتان شربینی می‌دهیم

نمیدانم خوشحال باشم یا نه ، فقط تقدیرم را دست خدا

سپردم

شربینی دادند و ما هم خداحافظی کرده از خانه شان بیرون

شدیم

و در موتر نشستیم

نمی دانستم چی کار کنم

از تقدیرم با خبر نبودم

چاره جزء سکوت کردن و صبر کردن نداشتم

به خانه رسیدیم ، از موتر پیاده شدم

و در خانه را باز کردم ، داخل خانه شدم که خانه پر از

مهمان بود ، تا مرا دیدند شروع به دست و جیغ زدن کردند

، دختران شروع به رقص کردند ، همه هیایوی برای خود

داشتند

قلبم به سرعت می تپید
در دل اینها چه شور و شوقی است
در دل من چه طوفانی برپاست
نمی توانستم شلوغی این خانه را تحمل کنم
به سمت کوچه روانه شدم
این کوچه به آن کوچه مثل دیوانه در شهر گشت میزد و
چاره ای هم نداشتم
(چرا خدایا ! چرا ، چرا من باید همیشه رنج ببرم
خدایا مگر من گناهی انجام دادم ، مگر من مثل دیگر
بندهایت در حقت بدی کردم ، خدایا حتا من از آینده ام خبر
ندارم چرا ! خدایا آرامش ام را از تو میخواهم ، خدایا دیگر
خسته شدم دیگر نمیخوام زنده بمانم ، بس است)
من دیگر نمی توانستم قوی باشم
برایم سخت بود

...

بلاخره روز نکاح هم رسید من که نمی دانستم حتا آن دختر
کی است

زیبایش به کنار آیا دختری خوبی است

باز بغض را گلویم را احاطه میکرد

لباس دامادی ام را که لباس افغانی سبز یخن کار کرده است
را پوشیدم

چون سفید هستم لباس سبز بر تنم می آمد و زیبا شده بودم

با بی میلی خودم را آماده کردم و به جمع دیگران رساندم

همه فکر میکردند من خوشحالم ولی خبر نداشتند چه جنگی
در دلم برپاست

داخل موتر نشستم و با دیگران راهی خانه عروس شدم

همان خانه ای که از او نفرت دارم

کاش همینجا سکته کنم و نتوانم بروم

با رسیدن به مقصد از فکر هایم بیرون آمدم

از موتر پایین شدیم همه مهمانان با دیره و جیغ هورا شان

تمام کوچه را با خبر ساخته بودند

در خانه را باز کردند و ما داخل شدیم

زن ها رقص را شروع کردند و من گوشه ایستاد بودم
که دختر خانمی آمد و گفت :

_ شما چرا اینجا ایستاد هستید چرا پیش خواهرم نمیروید
بیایید با من

با استرس به دنبال آن دختر رفتم
آن دختر خیلی زیبا بود با خود گفتم این اگر خواهرش باشد
پس او هم زیبا است

دخترک مرا به اتاقی برد گفت :

_ بفرمائید داخل ، هر وقت محفل شروع شد شما را صدا
میکنم
+ باشد

کفش هایم را بیرون کردم و داخل اتاق شدم
دخترکی آنجا روی نالین نشسته بود

لباس سبز پفکی اش معلوم میشود و چادری روی صورت
اش انداخته بود نمی توانستم آن را ببینم

ولی گوشه ای نشستم و دوباره به فکر رفتم

نمی توانستم آن دختر را صدا بزنم چون میشر میدم

با خود در فکر بودم که صدای نازک و زیبایی بالا شد

_ سلام خوب هستید

آن دختره بود

با خیلی آرامی گفتم

+ ممنون شما خوب هستید

_ممنون خوبم خوب چادرم را از سرم بر نمیدارید

تعجب کرده بودم باید چادرش را بر دارم این چقدر دختر
پروی است

+باید بر دارم

که صدای خنده اش بالا شد

_چقدر شما شوخ طبع هستید

+برعکس که من و شوخی با هم کنار نمیایم خب به هر
حال

رفتم نزدیکش ، دستانم شروع به لرزیدن کرد ، نمیدانم
پشت این چادر چه دختری پنهان است

بسم الله کرده چادرش را با دستان لرزانم کنار زدم

چشمانم قفل چشمانش شده بود

چشمان آهویش چه دلفریب بود

تکانی خود را داده و به خودم آمدم

از اینکه فکر هایم غلط بود خوشحال بودم ولی باز هم
دلخور بودم

شال اش را کنار زدم و دوباره سر جایم رفتم
فکر کنم از برخوردن ناراحت شد و این را باید قبول میکرد
که من هیچ حسی برایش نداشتم و من بی خبر ازین وصلت
بودم

شاید او عکسم را دیده بود یا او هم بی خبر بوده نمیدانم
ولی بازم در فکر هایم بند ماندم
تا اینکه صدای تک تک دروازه شد
همان دختری که مرا به این اتاق راهنمایی کرده بود آمد و
با دیدن ما تعجب کرد

_چرا مثل بت ها واری ایستاد هستی
که با حرف اش خنده ای در لبانم جا گرفته بود
در این روز همه مرد ها خوشحال هستن و همه بچه
آرزوی این روز را دارند ولی من حالت مرده ها را گرفته
بودم

_حله یکجا ایستاد شوید و دست هایتان را بگیرد که همه
منتظر شما هستن باید بالا بیایید

با مجبورت کنارش ایستادم و دستش را گرفتم
چه لذتی داشت که دستان گرمش قفل دستانم شده بود

با هم از اتاق بیرون شدیم و سمت پله ها رفتیم و همچنان
از پله ها هم بالا رفتیم و با آمدن ما آهنگ آرام و عاشقانه
ای پخش شود

ما هم آرام آرام باهم راهی که مقصد اش چوکی دو نفره ای
مخصوص ما بود را طی کردیم
از شرم نمیتوانستم سرم را بالا کنم
زیر تاثیر رفته بودم

از رسم و رواج ها هیچ خبر نبودم بیگانه های که از
شخصیتم آگاه نبودند فکر میکردند من ساده و آدم بی عقلی
هستم

محفل تمام شد همه میخواستند بروند منم که فکر میکردم
میروم خانه از خانه خارج شدم داخل حویلی رفتم

که مادرم صدا زد

_جاوید کجا میری

+داخل ماشین بشینیم مادر

_پسرم این چه حرفی است بیا برو داخل تو امشب مهمان
خویش هایت هستی شب هم همینجا میمانی جان مادر شاید
آگاه باشی مادر جان حواست جمع باشه که گلی به آب ندهی
آبرو و عزت مارا پیش خویش هایت نبری

من که از حرف هایشان آگاه نبودم چشم گفتم و دوباره
داخل خانه شدم

روی نالین پیش خانمی که حالا زن رسمی و نکاح کرده
من است نشستم

نمی دانستم چه بگویم چون حتا اسمش را هم نمی دانستم
تا که مادرش آمد و گفت بروین داخل اتاق اینجا راحت
نیستید

باهم داخل اتاق شدیم

دوباره ساکت یکجا نشستم

که همان دختر یا چنان بگویم خانم نکاح کرده من کنارم
نشست و از چانه هم گرفت سرم را بالا کرد

_چرا اینقدر ساکت هستی همانطور رفتار میکنی که
مجبور به این ازدواج شده باشی

منی که جوابی نداشتی چونکه حرفش درست بود گفتم

+من خیلی آرامم علتش همین است

_خیر است عادت میکنم کم کم ، خوب اسمت چیست

+جاوید

_خوبست اسمم منم فتانه است

چقدر اسم قشنگی و چقدر آزاد و پرروی است اینقدر زود
صمیمی شود

_خوب دگه ، نمی خواهی از من سوال بپرسی
+فعلا نه

_باشد مشکلی نیست خوب در این لباس راحت نیستم با
اجازه میخوامم لباسم را بیرون کنم و لباس راحتی بپوشم
چی لباسش را جلو روی من عوض میکند
برخاست و میخواست لباسش را بیرون کند که گفتم
+دستشویی تان کجاست

دخترک که نگاه تعجب باری کرد گفت
_داخل حویلی کنار دروازه خانه

+ممنون

کوه سنگینی از روی شانه هایم برداشته شد
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم داخل حویلی رفتم
خدایا امشب را چگونه گزاره کنم خودت صبر بده اوووف
چند دقیقه داخل حویلی را رفتم و فکر کردم
شاید لباسش را تعویض کرده باشد بروم که اگر یکی مرا
ببیند بد میشود

داخل اتاق رفتم که هیچکس نبود دوباره روی نالین جا
خوش کردم که فتانه با پتنوس چای داخل شد
_چای آوردم تا با هم بخوریم

+ممنون به زحمت شدی ولی علاقه به چای خوردن ندارم

_خواهش میکنم ولی اگر باهم بخوریم خوش میگذرد

چای را پیشم گذاشت و خودش کنارم نشست

دست اش را دوباره قفل دستانم کرد و گفت

_تو حتا اگر بدترین آدم دنیا باشی بازم دوستت دارم چونکه

تو انتخاب من بودی و هیچ وقت از تو نمیگزرم

من که از شرم دست خود را از دستش جدا کردم گفتم

+چایم یخ شد

_تو که علاقه ای به چای خوردن نداشتی

از شرم چیزی گفته نتوانستم حرف اش درست بود

سکوت کردم و چیزی نگفتم

...

روز ها می گذشت

خبری از فتانه نداشتم ، از همان شب دیگر نرفتم پیشش و
هیچ خبری از او ندارم

مادرم و نجیبه اسرار دارند که بروم پیشش و از او خبری
بگیرم

ولی هیچ حسی ندارم

هیچ دلخوشی برای رفتن نداشتم

روز ها را در شرکت پیش پدر خود میگذراندم

و شب ها را با ماه

یک ماه از شب نکاح ام گذشته بود

مادرم به اتاقم آمد و گفت

پسرم میدانم تو از این وصلت خبر نداشتی ولی آن دختر
خوبی است ، دختر زیبایی است چرا اینکار را میکنی

+مادر جان خواهش میکنم من تنها بزارید شما اگر به فکر
من بودید بی خبر از من وصلت ام را انجام نمی داید ، حالا
هم دل تان به من نسوزد

پسرم من به فکرت بودم

+خوبست مادر خیر ببینی

_من گفتمی هایم را گفتم خودت میدانی حالا هم پدرت تو را
صدا میکند ببین چه میخواهد

+باشه حالا میاییم

مادرم رفت

دوباره من ماندم و عالم غم

با اجبار برخیزتم و پیش پدرم رفتم

+بله پدر جان کار داشتید

_بله بیا پسرم بنشین

روی کوچ پهلوی پدرم نشستم

+بفرمائید

_چرا پسرم در حق خودت ظلم میکنی ، من گفتم این
وصلت را انجام بدهم که تو را را خوشحال کنم ولی میبینم
که با دستان خودم تو را در آتش انداختم ، مگر چه شده
است ، از دختر بدی دیدی ، عاشق کسی دیگری بودی

+نه ، فقط پدر جان وقت میخواهم همین

_به نظر من هرچه دورتر باشی بدتر است به بار آخر
تصمیم میگیرم ، به همین یک ماه میخواهم عروسی ات را
برگزار کنم

دوباره میخواهند مرا در آتش بسوزانند

+چشم پدرجان هرچه که شما میخواهید همان کار را کنید
با اجازه

از خانه بیرون زدم
بازم در کوچه ها قدم میزد
همه فکر میکردند دیوانه ام
کنار دیواری جا خوش کردم سرم را بین دستانم پنهان کردم
خدایا تقدیرم دست تو است
خدایا خواهش میکنم دیگر رنج و مشکل برایم نده
مگر من بنده گناه کارت بودم
من چه خطای انجام دادم
خدایا خودت صبر بده
صدای زنگ گوشیم بالا شد
از جیب شلوارم بیرون کردم
شماره ناشناس بود دلم نمی خواست جواب بدهم
ولی گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشد
جواب دادم

+بله

_الوو جاوید

صدای طنین نوازی پشت گوشی می‌شنیدم

یادم آمد صدای فتانه است

+بله

_فتانه ام میخواستم احوالی بگیرم خوب هستی

+خوب کردی ممنون خوب هستم تو خوبی

_الهی شکر بله منم خوبم ، یک ماه شد ولی خبری نگرفتی

+ببخش کار های شرکت زیاد بود نتوانستم از تو احوالی بگیرم

_جاوید

برای اولین بار از اسمم خوشم آمد چه زیبا اسمم را صدا میکرد

+بله

_بله ! یعنی من اسمت را صدا کنم تو بله میگویی

+خوب چه بگویم

_من خانمت هستم من با دیگران فرق دارم باید بگی...

لبخندی در لبانم حاکم شد

+باید چه بگویم ساکت شدی

_یعنی نمیدانی

+نه

_باید بگوی جااااننم

+نه نمیشود من از این حرفا بلد نیستم

_خوب حالا که یاد گرفتی

+باشه از این به بعد میگویم

_واقعا

+اممم

_ممنونم خب فعلا شب خوش

+شب خوش

گوشی را قطع کردم ، هنوز لبخند از روی لبانم پاک نشده
بود

حس عجیبی برایم دست داده بود

با خود می خندیدم ، خوشحال بودم ، دلم میخواست پرواز
کنم

انگار تمام غم و غصه هایم با حرف زدنش از بین رفت
اه دیوانه نشده باشم

(این چه حسی بود شما میدانید)

(به نظر شما این دو نفر با هم خوشبخت میشوند)

...

امروز روز عروسی ام است

روزی که نمیدانم خواهم خوشبخت شد یا بدبخت

شاید بگویند چرا این حال را داری ، دختر زیبای است ،
حسی قشنگی با بودنش داری پس چرا خودت را اینگونه
حسی میکنی

به پیش خودمم این سوال خلق میشود ولی نمیدانم چرا حس
بدی دارم ، دلم شور میزند ، فکر میکنم از این به بعد دیگر
خوشحالی را نبینم

در حال فکر کردن بودم که آرایشگر گفت :

_واقعا مثل داماد ها میدرخشی انشالله خوش بخت بشی
برادر

+ممنون قندم انشالله بخت تو هم باز شود

_انشالله

از آرایشگاه بیرون شدم ، در موتر نشستم و رفتم دنباله
فتانه

به در آرایشگاه تقه ای زدم که دختر جوانی آمد

+سلام جاوید هستم دنباله خانم فتانه آمدم اگر آماده هستند
بیایند که برویم

_باشه حالا خبر میدهم

_دیری نگذشت که با لباس عروس جلویم ظاهر شد

شنل سفیدی در رویش انداخته بود آن را دیده نمی توانستم

بالاخره در موتر نشستیم و راهی هتل شدیم

موتر را به دست بچه های کاکایم سپردم و خودم داخل رفتم
با فتانه

خدمتکار های هتل ما را راهی عروس خانه کردند

در اتاق عروس خانه داخل شدیم

فتانه شنل اش را بیرون کرد

توصیف از زیبا بودنش از آن لحظه برایتان نمیتوانم کرد

مانند ماه شب چهارده زیبا شده بود

می درخشید ولی نمیدانم چرا وجدانم قبولش نمی کرد

خوب بالاخره با آهنگ عاشقانه راهی جایگاه مان شدیم

در چهره ام میشد غم را تماشا کرد

ولی واقعا نمیدانم چرا ، نکنه دیوانه شده باشم

نفس عمیقی کشیدم و فکر های منفی را از سرم دور کردم

کیک را برش دادیم و با آهنگ عاشقانه و آرامی رقصیدیم

دستانم یاری نمی کرد که کمرش را بگیرم

ولی چاره ای نبود
عروسی تمام شد و آمدیم خانه
خانه ای که نمیدانم با من یاری میکند یا نه
دور تر از خانه پدرم بود
خانه کوچک و مناسبی که با تمام سلیقه وسایل هایش چیده
شده بود
مهمان ها رفتند و فقط مادرم و پدرم بودند که آنها هم قصد
رفتن داشتند
هر دوی ما داخل اتاق شدیم که صدای در شد
فتانه رفت باز کرد و مادرم بود
تکه های سفیدی به دستش داد و گفت خودت که میدانی و با
خبر هستی دیگر
من که از عالم بی خبر بودم و علت این تکه های سفیدی را
نمیدانستم خودم را به خاموشی زدم
مادرم رفت و فتانه سمت ام آمد
+این ها چی است
ابروی های فتانه بالا رفت
_تو یعنی هیچی نمیفهمی
+نه

یعنی در مورد شب زفاف هم نمیفهمی
با این حرف لرزه ای در تنم افتاد
+ میدانم ، راستی فتانه من نمیتوانم ، فعلا آمادگی اش را
ندارم
ناراحتی را از چهره فتانه میشه خواند ولی واقعا نمی
توانستم
از روی تخت برخوایم و گفتم
+ من میروم دستشویی تو تا وقت لباس هایت را تبدیل کن
قطره اشکی از چشمانش پایین چکید
منم سرم را پایین گرفتم و رفتم
دست و روی خود را با آب شستم
دوباره سمت اتاقم راهی شدم ، دیدم که فتانه در روی تخت
خوابیده است
منم از فرصت استفاده کردم و لباس هایم را تبدیل کردم
در روی تخت ، دور از او خوابیدم
با صدای اذان بیدار شدم
چون مسجد نزدیک خانه بود صدا اذان به راحتی شنیده
میشود
وضو گرفتم و نمازم را ادا کردم

با خود گفتم فتانه چرا بیدار نشده مگر او نماز نمی خواند
ولی بیدارش نکردم

دوباره سمت تخت رفتم و به خوابم ادامه دادم

...

روز ها می گذشت

یک هفته از عروسی ام میگذرد

کار روزانه من از صبح شرکت تا ساعت ۱۰ شب و وقتی
میام خانه ، غذا گذاشته است در آشپزخانه و فتانه هم در
اتاق خواب است

کمتر او را میبینم

همینطور که تماشاگر زیبایش بودم از فکر بیرون شدم
حیف این زیبای نکرده چرا مطلق به من دیوانه شدی
نمیدانم چه حسی در قلبم جوانه زده بود که هرشب با
تماشای این چهره خوابم میبرد

امشب جلوی احساساتم را گرفته نمیتوانستم و بوسه آرامی
به گونه های نرم و سفید اش کاشتم
تمام بدنم داغ آمده بود

چشمانم را بستم و به خواب عمیق رفتم

صبح با صدای اذان برخواستم ، وضو گرفته نماز را ادا
کردم و دوباره به خواب رفتم

امروز جمعه بود و سر کار نمی رفتم ، به خاطر همان با
خیال راحت خوابیدم

با ضربه آرامی که به دستم خورد از خواب جستم دیدم که
فتانه بالای سرم ایستاده است و میخواست مرا به چای
صبح بیدار کند

منم دست و رویم را شستم و با فتانه سر میز رفتم

_میخواهم برایت یک چیزی بگویم

+حتما بفرما

_راستش ... چگونه بگویم چیزه

+راحت باش

_در خانه دیق میاورم بخاطر همان میخواهم سر کار
بروم اگر اجازه بدهی

+حتما که اجازه میدهم ، کدام رشته را خواندی

_حقوق

+باشه برایت یک کاری جو...

_نه نه خودم یک کاری را سراغ دارم ، یکی از دفترهای
خصوصی است همکارم اونجا کار میکند منم میخواهم در
کنارش کارم را انجام بدهم

+باشه هر چی که خودت میفهمی به صلاح است را انجام

بده

باشه ممنون

روز گذشت مثل روز های دیگر

ولی در کنج دلم عشق فتانه خانه کرده بود

میدانستم که حسی برایش دارم ولی قوی نبودم که برایش
بگویم

با یگانه رفیقم که اسمش رحمت بود در دل کردم

و او هم برایم گفت که ابراز علاقه کنم

رحمت هم عاشق بود و به خواستگاری معشوقش رفت و
خلاصه به هم رسیدند و به همین هفته عروسی اش است

من و رحمت از کودکی باهم رفیق و صمیمی بودیم و هر
درد و دلی داشتیم باهم میکردیم

عروسی رحمت بود و من و فتانه را دعوت کرده بود

برای فتانه هم خبر دادم و او هم تایید کرد که با هم برویم

...

امشب عروسی رحمت است
یخقاق سیاه با شلوار سیاه تنم کردم
موهایم را درست کردم و با عطر دوش گرفتم
از اتاق خارج شدم که فتانه را دیدم
در آن لباس سیاه می درخشید
لباس سیاه درازی که یک آستین داشت و موهایش را جمع
کرده بود
چقدر عالی شده بود میخواستم همینجا در آغوشم بگیرم و
حسم را بگویم
خوب بالاخره به محفل رفتیم ...
محفل ها به همه خوشی ها و زیبایی هایش گذشت

...

از شرکت بیرون شدم در موتر نشستم و رفتم خانه
امشب نان آماده کرده نبود
سمت اتاق رفتم دیدم فتانه نیست
هرچی داد زدم فتانه فتانه ولی نبود
به گوشی اش زنگ زدم که جواب نداد ، دوباره زنگ زدم
جواب نداد
حس دلهره داشتم
بلاخره بعد از ده دقیقه زنگ زد
+الوو فتانه کجای چرا خانه نیستی
_چی چی چیزه جا.وید
+کجای تو
_چیزی مه در دفترم خیلی کار داشتم بخاطر همان امشب
با همکار هایم اینجا میمانم
+شب میمانی؟؟؟
_ها چه میشود همکار هایم و دوستانم هستند
+خب باشه مواظب خودت باش
گوشی را قطع نمود ولی دلم دلهره عجیبی داشت

شب اصلا نخوابیدم
با طلوع آفتاب بیدار شدم
نمازم قضا شده بود
نماز قضای را ادا کرده و خودم را آماده کرده و سمت
شرکت رفتم

...

امشب تصمیم گرفتم عشقم را برای فتانه ابراز کنم
واقعا عاشق اش بودم
عاشق چشمان آهویش بودم
با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون شدم
اوکی کردم
+الو سلام رحمت خوب هستی
_شکر برادر تو خوب هستی خانمت خوبست
+شکر خدا خوبست
_امشب میتوانی بیایی پیشم
+بله جان بردار کجا بریم
_در یکی از رستورانها قرار بگذاریم

+باشه بردار فعلا وقت خوش

_وقت خوش

...

از حرف های رحمت خیلی ناراحت شدم
چطور با این غم بزرگ کنار بیایید
خانمش باکره نبوده قبلا دوست پسر داشته و برایش دست
درازی کرده بوده

نمیدانم چرا در دلم دلهره ای داشتم
بلاخره به مقصد رسیدم از موتر پایین شده و داخل خانه
رفتم

فهمیدم که فتانه خانه نیست امشب هم در دفتر است
عادت کرده بودم با این موضوع یعنی برایم عادی شده بود
آنقدر دلهره داشتم که دل دل میکردم بروم دفتر فتانه که
ببینم راست میگوید یا نه

ولی چرا دروغ بگوید حتما بنده خدا کار دارد
چشمانم را بستم و بخواب رفتم

صبح با صدای اذان بیدار شدم ، نمازم را ادا کردم دست و
رویم را شستم و لباس هایم را پوشیدم
روبروی آینه ایستاد بود
در آینه مردی به سن ۳۱ سالگی دیده میشد
با موهای و آبروی های سیاه و پر پشت
بینی بزرگ ، لب های کوچک ، جلد سفید
اینها مشخصات ظاهریم بود
از نظر باتنی یک آدم آرام ، گوشه گیر ، خودخواه ،
مغرور ، مهربان و ساده ای بودم
که به کسی کار نداشتم و ضررم به مورچه نمی رسید
از آینه دل کندم و به مسیر هر روز حرکت کردم

...

عشق از نظر من آفتابی است که در قلبت طلوع میکند
قلب بدون عشق سرد و تاریک است این عشقست که قلبت
را روشن میکند

درست است آتش سوزناکی هم دارد که هرکدام در آن
میسوزیم ولی عشق خیلی زیباست
آنقدر زیبا که هیچ وقت لبخند را فراموش نمیکنی
هر لحظه و در همه جا به فکر معشوقه ات هستی
زندگی زیباست وقتی هم که عشق در آن طلوع کند زیباتر
میشود

در آینه رهنمای موتر صورتم را برانداز کردم
باز هم لبخند از لبانم دور نمیشود
از ماشین پیاده شدم و داخل خانه رفتم
غذا در آشپز خانه آمده کرده بود ، داخل اتاق شدم که فتانه
با گوشی اش مصروف بود

پشتش به من بود ، از پشت دستانم را دور کمرش حلقه زدم
و پشت گردنش را بوسه ای زدم

با ترس عجیبی خودش را از من جدا کرد
گوشی را روی تخت انداخت و گفت
_کی آمدی چرا اینطوری شد

+چی کار شد تو خانمم هستی نمیتوانم تو را به آغوش
بگیرم

_نه میتوانی به آغوش بگیری اخه تو که به من نزدیک
نمیشودی

+تصمیم گرفتم از این به بعد نزديكت شوم چرا مشکلی
دارد

_نه نه هیچ مشکلی ندارد

از اتاق بیرون رفت

تعجب کرده بودم این چه رفتاری است

با خود گفتم شاید از من ناراحت است باید دلش را بدست
بیاورم

لباس هایم را تبدیل کردم ، داخل سالون رفتم

فتانه روی مبل جا خوش کرده بود

رفتم پیشش نشستم و دستان سردش را قفل دستانم کردم

+ببین فتانه شاید از من ناراحت باشی من بیخبر از این
وصلت بودم و همچنان آمده هم نبودم با مجبوریّت من به
این وصلت راضی شده بودم خب نمیدانم چطور بگویم ولی
من عاشق تو شدم آنقدر که شب و روز به تو فکر میکنم
من میخواهم این رابطه از نظر همبستر شدن رسمی شود
میخواهم با تو باشم همانطور که زن و شوهر های دیگر با
هم خوشبخت هستند منم میخواهم در کنار تو خوشبخت
باشم

در چهره فتانه حس دلهره گی مشاهده میشود
او را در آغوشم گرفتم

...

چطور می توانست این کار را با من کند
لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم
از کاری که می ترسیدم همان کار به سرم آمد
در شوک بودم چطور اینقدر من ساده ام
هیچ چیز به ذهنم نمی آید بالاخره بغض لعنتی شکست

بغضی که دو ماه میشود آن را کنترل میکردم ولی امروز
شکست

من آن را دختری خوبی فکر میکردم ولی نبود
کاش اینها همه خواب باشد و من در دنیای کودکی بیدار
شوم

دیگر نتوانستم از دکان خوراکی فروشی یک بسته سیگار
خریدم

آنقدر کشیدم که چشمانم سنگینی میکرد و سرم بی حد درد
میکرد

صبح با صداهای ماشین ها بیدار شدم دیدم که در سرک
خوابم برده است

هیچ چیز به یادم نمی آمد که من کجایم اینجا کجاست
از جایم برخیزتم و نگاهی به اطرافم انداختم
کم کم همه چیز یادم می آمد

با یاد آوردن کار دیشب دوباره عالم غم بر سرم ریخت
نمیتوانستم بروم به آن خانه ولی باید سرو وضع ام را آماده
میکردم که میرفتم شرکت

وارد خانه شدم که فتانه در سالون به حالت نشسته خوابش
برده بود

من عاشقش بودم آن را با تمام وجودم قبول داشتم حتا با این
که با کسی دیگر رابطه دارد
معصومانه خوابش برده بود

چقدر زیبا بود

در حال تماشاگر اون بودم که چشمان زیبایش را باز کرد
با دیدن من با عجله به سمت آمد و مرا در آغوش کشید و
سیر گریست

قلبم خون گریه میکرد ولی اشک چشمانم را کنترل کردم
_خواهش میکنم مرا ببخش میدانم کار اشتباهی کردم من را
تهدید کرد او آدم احمق دیگر راهی نداشتم

گریه میکرد و این جملات را میگفت

ولی باید ازش دور میشودم باید آن تنبیه میکردم که دیگر
این کار را نکند

دستم را از دستش کشیدم و داخل اتاق رفتم

قلبم بی اندازه درد میکرد آنقدر که برایتان توصیف کرده
نمیتوانم

لباس هایم را تعویض کردم و از اتاق بیرون شدم

که دستم را گرفت ، اشک میرختاند و عذر خواهی میکرد
دستم را محکم کشیدم و گفتم

+اگر این بار به من نزدیک شدی از خودت گله نکنی
و با شتاب خودم را داخل موتر رساندم

...

سه شب را در شرکت سپری کردم
دلم به خاطر فتانه پر پر میزد خیلی دلتنگ اش بودم
با خود گفتم تنبیه بس است زودتر بروم با او آشتی کنم
او را میبخشم چون دوستش داشتم
کارهای شرکت زیاد بود ولی فکرم پیش فتانه بود
ساعت یازده شب از کارهایم فارغ شدم
سمت خانه حرکت کردم و داخل خانه شدم
دیدم در سالون کسی نیست در اتاق را باز کردم که فتانه
روی تخت خواب بود
نزدیکش شدم و بوسه از گونه اش چیدم
آرام صدا کردم
+فتانه فتانه بیدار شو عشقم

دیدم نه اصلاً بیدار نمیشود

چشمم به قوطی دارو افتاد با عجله برداشتم که دارو قلب
بود و قوطی خالی بود

لحظه ای هنگ کردم نه نه امکان ندارد نمیتواند فتانه با من
این کار را کند

هرچی تکانش دادم بیدار نشد نبض اش را دیدم که نمیزد
داد زدم

+خدایا!!!!!! امکان ندارد

بغضم ترکید با صدای بلند میگریستم

+فتانه بیدار شو نباید تنهائیم می گذاشتی من به غیر از تو
کس دیگری را دوست ندارم تو نباشی من چکار کنم

خدایا این بود زندگیم این بود تقدیرم

قلبم روحم جسمم گریه میکرد

به نجیبه زنگ زدم تا فهمید با مادرم زود خوش را رساند

...

یک هفته میگذرد

هنوز یاد فتانه از فکرم بیرون نمیشود

امروز تصمیم گرفتم بروم خانه

پاهایم یاری نمیکند ولی دلم تنگ شده است پشت عطر

خوشبویش پشت چشمانش آهویش

کاش یک بار دیگر دیدارش کنم

کاش یک بار دیگر در آغوشم بگیرم

کاش یک بار دیگر پنهانی ببوسمش

اه که چه دل تنگم

به خانه رسیدم و با کلید دروازه خانه را باز کردم

این خانه فتانه را یادم می اندازد

در اتاق را باز کردم روی تخت نشستم

بالشت فتانه را بوی کشیدم

اه که چقدر بالشتش خوش بوی است

ناگهان چشمم به کاغذی که زیر بالشت بود افتاد

بازش کردم

نامه :

سلام امید که خوب باشی جاویدم

یار بی وفایت مینویسد

میدانم که از وجودم خوشحال نمیباشی آخر خیلی رنج
بزرگی برایت هستم

تصمیم گرفتم که دیگر در این زند نمی باشم

خوشحالی و لبخندت آرزویم است همیشه خوشحال و
سرزنده باشی

میدانم کار خیلی بدی انجام دادم بخاطر همان مرا ببخش

بخدا قسم مجبور بودم ، من واقعا تو را دوست دارم و
نمیخواهم هیچ وقت از تو دور باشم ولی چاره دیگری ندارم

الله حافظ مواظب خودت باش و یادت باشد هیچ وقت
بخاطر من عذاب وجدان نداشته باشی خودم خواستم مرگم
را ، چطور میتوانستم زنده باشم و در چهره تو نگاه کنم
مرا ببخش و حلالم کن خداحافظ

با احترام یار بی وفایت

با خواندن نامه اشک هایم سرازیر شد

هرچه توان داشتم گریستم دیگر از من چیزی باقی نمانده
بوده .

فتانه که سخت عاشق جاوید بود و او را بی حد دوست داشت ولی تشنه محبت از سوی معشوقش بود

با دوستش (پریسا) که از دوران دانشگاه باهم بودند در یکی از دفترها شروع به کار می کند

در دفتر همکارش (شمس) عاشق فتانه میشود ولی با دانستن اینکه متاهل است دیوانه میشود

یک روز زمان تعطیل دفتر بود که فتانه میخواست به سمت خانه بیاید شمس مانع اش میشود و به زور دست درازی میکند

فتانه که خودش را از چنگ اش نجات داده بود به خانه میاید که ناگهان از شماره ناشناس چند عکسی از باهم بودن با شمس را تماشا میکند

خب شمس با عکس ها فتانه را تهدید میکند فتانه هم مجبور میشود تا به حرف های شمس گوش بدهد

دو شب در هفته پنهان از جاوید با شمس همبستر میشود

همین گونه که پنهان از جاوید با شمس رابطه داشت زندگی خود را ادامه میدهد

تا روزیکه جاوید برایش ابراز علاقه میکند و باهاش
همبستر میشود که قضیه مثل روز برای جاوید روشن
میشود

بعد ازینکه جاوید فهمید فتانه هرچقدر اشک و زاری کرد
جاوید رفت

دو شب خانه نیامد ، بخاطر همین فتانه تصمیم گرفت که
خودکشی کند

با خوردن قرص قلب از جهان رفت
این بود قصه فتانه ما

ما بعضی اوقات بین دو راه قرار میگیریم ولی باید عاقلانه
تصمیم بگیریم وگرنه زندگی خود را به تباهی می کشیم

از زبان جاوید ...

سه سال بعد *

ما آدم ها پیوسته به دنبال عشق هستیم
اگر زندگی را با عشق و کنار معشوق بگذرانیم حتما
خوشبختی را حس می‌نمایم
ولی اگر عشق در زندگی ما طلوع نکند و یا از معشوق
مان دور باشیم نمایان گر بدبختی مان است.
هنوز هم حسرت دیدار او در دلم باقیست
هنوز هم دیدارش آرزو ناباورم است .
در مجازی در کانال ها خودم را مصروف میکنم با دیدن
رمان تقدیر زیبای من از خانم فیریکس فروتن مشتاق
خواندش شدم
تا پایانش خواندم و در آخر ایدی خانم فروتن را دیدم با
خود گفتم برایشان از درد هایم بگویم شاید سفره دل من
خالی شود .

پایان 

پیامی از طرف آقای جاوید :

سلام و امید که خوش باشید خواننده عزیز

این داستان واقعی من است

شاید بعضی تان مرا سرزنش کنید ولی همین بود داستان
من

برایتان نصیحتی دارم

کسانی که به درد عشق مبتلا شدند میدانم که درد سختی را
تحمل میکنند ولی واقعا درد زیباست.

وقتی عاشق میشود عشق تان را با زودترین فرصت ابراز
کنید نگزارید فرصت از دست شما برود

معشوقه تان را از راه مقدس بدست آوردید

همین بود داستان من 

پیام نویسنده :

این بود یکی دیگر از رمان هایم
امید که خوششان آمده باشد و حتما نظرات خود را
بیان کنید

با حمایت شما بهتر خواهم نوشت
حمایت تان را فراموش نکنید و حتما داستان های
دیگرم را بخوانید
و اگر داستانی دارید میتوانید با من شریک سازید

ایدی صفحه تلگرامم :

@Firx07493

کتاب های نویسنده :

*دلبر وحشی و دلبر جذاب

*من دختر افغانم

*غروب عشق

*سوالات بی جوابم

*ساده دلم

*عشق مجازی من

*معشوقه هوس باز من

*تقدیر زیبای من (۱)

*تقدیر زیبای من (۲)

*حسرت دیدار یار

...

فیریکس فروتن